گفت‌وگوی «جوان» با حاج‌علی سنائی
از جانبازان عملیات الی‌بیت‌المقدس

دستم را حوالی خرمشهر جا گذاشتم!

■ علیرضا محمدی

جانباز حاج‌علی سنائی وقتی که وارد عملیات الی‌بیت‌المقدس یا همان آزادی خرمشهر شد، نوجوانی ۱۶ساله بود. ۱۷اردیبهشت سال ۶۱ در جریان مرحله دوم همین عملیات دست راستش به شدت آسیب دید و به پشت جبهه منتقل شد. زمانی که در بیمارستان شرکت نفت تهران خبر آزادی خرمشهر را شنید، پزشکان دست راستش را از زیر آرنج قطع کرده بودند. او با همان حال کنار پنجره اتاق محل بستری‌اش ایستاد و نظاره‌گر خوشحالی مردمی شد که در میدان فردوسی مشغول شادی بودند. خرمشهر آزاد شده بود به برکت خون‌هایی که در این راه به زمین ریخت. خرمشهر آزاد شده بود به بهای دست قطع شده نوجوانی که از پنجره بیمارستان شادی مردم را تماشا می‌کرد. خرمشهر آزاد شده بود...

متولد چه سالی هستید آقای سنائی، از چه خطه کشورمان به جبهه‌های جنگ رفتید؟

من متولد سال ۱۳۴۵ در نوش‌آباد کاشان هستم. تاریخ تولدم اول فروردین است. نوش آباد قبلاً یک روستا بود که الان تبدیل به شهر شده است. سال ۶۰ زمانی که ۱۵سال داشتم به جبهه رفتم. گروه اعزام کننده ما فدائیان اسلام بود. آن زمان هنوز بسیج به شکل سازمان یافته اعزام نداشت. لذا ما از طریق گروه فدائیان اسلام به جبهه آبادان رفتیم.

این گروه به فرماندهی شهید سیدمجتبی هاشمی اولین بار از تهران به جبهه رفته بودند، چطور رزمنده فدائیان اسلام شدید؟

ماجرایش برمی‌گردد به دوست شهیدی که واسطه این حضور شد «شهید ماشاءالله راحمی» باعث شد که من به جبهه بروم. ایشان در زمان شاه از دانشجویان انقلابی بود. در جریان مبارزات ضد رژیم طاغوت در تهران حضور داشت. زمانی که حضرت امام به ایران آمدند، ماشاءالله در کمیته استقبال از امام بود. خلاصه که از آن جوان‌های انقلابی تمام عیار به شمار می‌رفت. او از ما سنش بیشتر بود. بچه محل بودیم و زمانی که به جبهه رفت، از آنجا برای من نامه می‌نوشت تا برای همکلاسی‌هایم در مدرسه بخوانم. اوایل شروع دفاع مقدس، من در دوره راهنمایی درس می‌خواندم. حرف‌های ماشاءالله از جبهه خیلی روی ما تأثیر می‌گذاشت. اواخر سال ۵۹ خبر رسید که او در جبهه آبادان به شهادت رسیده است. من تصمیم گرفتم هرطور شده به جبهه بروم و نگذارم که اسلحه ماشاءالله روی زمین بماند. شهید راحمی از طرف گروه فدائیان‌اسلام به جبهه اعزام شده بود. شهادتش راهگشای ما به سوی جبهه‌ها شد. نهایتاً سال ۶۰ از طریق گروه فدائیان اسلام به جبهه رفتیم. در خط ذوالفقاریه مستقر شدیم و اتفاقاً من با همان مسلسل ژ.۳ای کار می‌کردم که یادگاری شهید ماشاءالله راحمی بود.

یعنی نه فقط به شکل استعاره که در واقعیت هم نگذاشتید اسلحه او روی زمین بماند.

بله، سعی ما همین بود. نه تنها من، بلکه خیلی از جوان‌ها و نوجوان‌هایی که آن زمان به جبهه می‌رفتند، برای دفاع از کشور و اعتقادات‌شان می‌رفتند و نمی‌گذاشتند اسلحه دوست شهیدشان به زمین بیفتد. مسلسل ژ.۳ ماشاءالله راحمی هم در همان جبهه‌ای که حضور داشت (آبادان) باقی مانده بود و خواست خدا بود که سلاح او نصیب من شود. هر بار که چند گلوله با این اسلحه شلیک می‌کردم، گیر می‌کرد. دوباره باز و تمیزش می‌کردیم و باز با آن به سمت دشمن شلیک می‌کردم. بچه‌ها می‌گفتند اینقدر با این مسلسل شلیک نکن، بعثی‌ها گرایت را می‌گیرند. اما من می‌گفتم اینجا آمده‌ایم که با دشمن بجنگیم و راه شهدایی مثل ماشاءالله را ادامه بدهیم. جنگ همین چیزها را دارد و نباید بترسیم.

> «شهید ماشاءالله راحمی» باعث شد که به جبهه بروم. ایشان در زمان شاه از دانشجویان انقلابی بود. زمانی که حضرت‌امام به ایران آمدند، ماشاءالله در کمیته استقبال از امام بود. او از ما سنش بیشتر بود. بچه محل بودیم و زمانی که به جبهه رفت، از آنجا برای من نامه می‌نوشت تا برای همکلاسی‌هایم در مدرسه بخوانم

زمان اعزام‌تان ۱۵سال داشتید، چطور خانواده راضی به رفتن‌تان شدند؟

پدرم خدابیامرز اجازه نمی‌داد بروم. بار اول که به همراه تعدادی از بچه‌های نوش‌آباد می‌خواستیم به جبهه برویم، خوب یادم است که پشت یک پیکان‌وانت نشسته بودیم. باید اول به کاشان و بعد قم و نهایتاً از آنجا به سمت اهواز می‌رفتیم. اما درست لحظه‌ای که وانت می‌خواست حرکت کند، پدرم آمد دستم را گرفت و پیاده‌ام کرد. سن کمی داشتم و زدم زیر گریه. خیلی اصرار کردم تا عاقبت قانع شد. یکی از دوستان پدرم به نام «حاج ماشاءالله مهمان‌نواز» که برادر دو شهید هم است، در جمع اعزامی‌ها بود. ایشان در کاشان مغازه لباس‌دوزی داشت و خیلی از اهالی منطقه او را می‌شناختند. پدرم هم به این واسطه، حاج ماشاءالله مهمان‌نواز را می‌شناخت. من را به او سپرد و گفت: «علی را اول به خدا، بعد به تو می‌سپارم» آقای مهمان‌نواز و خانواده‌اش در منطقه ما مورد احترام بودند. هم خود حاج‌ماشاءالله و هم برادرانش که دو نفرشان در دفاع‌مقدس به شهادت رسیدند، جزو رزمنده‌های باسابقه جنگ بودند. وجود او و اینکه پدرم من را به حاج‌ماشاءالله سپرد مزید برعلت شد تا اجازه بدهد به جبهه بروم.

جانباز سنائی پیش از مجروحیت

عملیات الی‌بیت‌المقدس اولین عملیاتی بود که در آن شرکت کردید؟

قبل از آن در عملیات طریق‌القدس که آزادسازی بستان بود، شرکت داشتم. در طریق‌القدس نیروی عادی بودم. اما در عملیات الی‌بیت‌المقدس بیسیمچی گروهان‌مان شدم.

جزو کدام تیپ در عملیات الی‌بیت‌المقدس حاضر شدید؟

اوایل سال ۶۱ یک گروه از کاشان به سرپرستی آقای محسن زراعتکار به خوزستان رفتیم و ما را به لشکر ۷ ولیعصر(عج) فرستادند. آن زمان هنوز تیپ‌ها به استان‌ها واگذار نشده بود. سپاه صرفاً چند تیپ داشت که کمی بعد تبدیل به لشکر شدند. این تیپ‌ها هر کدام نیاز به نیرو داشتند، از مناطق مختلف رزمنده‌ها به آنها مأمور می‌شدند و نیروهای تیپ کامل می‌شد. به تیپ ۷ ولیعصر(عج)، «تیپ دزفول» هم می‌گفتند. چون بچه‌های دزفول کادر فرماندهی‌اش را برعهده داشتند. ما در یکی از گردان‌های این تیپ قرار گرفتیم و فرمانده گردان‌مان هم یکی از بچه‌های دزفول بود. آقای زراعتکار جانشین گردان شد.

شهید ماشاءالله راحمی

در عملیات چه اتفاقی افتاد و چطور مجروح شدید؟

تا آنجا که ذهنم یاری می‌کند ما باید در شب مرحله دوم عملیات (شب ۱۷اردیبهشت) به سمت مرز می‌رفتیم و در آنجا با دشمن درگیر می‌شدیم. همان شب باران شدیدی گرفت. طوری که وقتی حرکت کردیم، با هر قدم کلی گل‌ولای به کف پوتین‌های‌مان می‌چسبید و جابه‌جا می‌شد. شب رعدوبرق به بیسیم من زد و کاملاً آن را از بین برد. به خودم آسیبی نرسید ولی بیسیم خراب شد. یک بیسیم دیگر به من دادند و راهی شدیم. در یک دشت صاف حرکت می‌کردیم و مانعی مقابل‌مان نبود. ضمناً باید سریع حرکت می‌کردیم تا قبل از روشنایی هوا به دژ مرزی می‌رسیدیم. چند کیلومتر راه با کوله و تجهیزات و منطقه رملی که باران گل‌ولایش کرده بود، بسیار دشوار بود. اما به هرحال آفتاب نزده به مرز رسیدیم. در مسیر تانک‌های دشمن را می‌دیدیم که بی‌صاحب افتاده بودند. انگار نفرات این تانک‌ها از ترس فرار کرده بودند. بعضی از بچه‌ها به داخل تانک‌ها می‌رفتند و پرتقال‌های درشتی می‌آوردند که هنوز مزه‌شان زیر زبانم است. موقع حرکت از این پرتقال‌ها می‌خوردیم. خلاصه به پشت دژ مرزی دشمن رفتیم و آنجا فرصتی پیدا کردیم تا پوتین‌ها را از پای‌مان دربیاوریم و با تیمم نماز صبح بخوانیم. با روشنایی هوا تانک‌های عراقی از راه رسیدند و درگیری شدیدی شروع شد.

در همین روز شما مجروح شدید؟

قبلاً عرض کردم که فرمانده گردان ما یکی از بچه‌های دزفول بود که تا مدت‌ها فکر می‌کردم به شهادت رسیده است. اما نگو به اسارت درآمده بود و من خبر نداشتم. سال قبل که به کاشان آمد تا به بچه‌های قدیمی سربزند، ایشان را دیدم و متوجه شدم که هنوز در قیدحیات هستند. جانشین ایشان هم در گردان آقای زراعتکار از بچه‌های کاشان بود. فرمانده گردان و آقای زراعتکار در شب و روز عملیات مرتب با شهید زارع که فرمانده گروهان ما بود تماس می‌گرفتند. من بیسیمچی شهید زارع بودم و باید پا به پای او می‌رفتم. در آموزشی به ما گفته بودند هر وقت صدای سوت خمپاره شنیدید، خیز بروید. من هر بار خیز می‌رفتم و از شهید زارعی جدا می‌افتادم. ایشان می‌گفت: کجا ماندی؟ چرا هی خیز می‌روی؟ زود بیا بیسیم را کار دارم. اما من می‌گفتم: در آموزشی گفتند باید خیز برویم! خلاصه در همین کش‌وقوس‌ها بودیم که یکبار شهید زارع به من گفت: گوشی بیسیم را بده. تا دستم را بالا آوردم دیدیم مجروح شده‌ام! اصلاً متوجه نشدم چطور دستم مجروح شده است. نگاه کردم دیدم از زیر آرنج تا روی مچ به شدت آسیب دیده و خونریزی زیادی دارد. گفتم: برادر زارع، من مجروح شدم. بچه‌ها آمدند و کمک کردند بیسیم را از روی دوشم برداشتند. دستم دیگر به فرمان خودم نبود. همانجا دستم را بستند و مرا به نیروهای ارتش سپردند. برادران ارتشی تا آن مقطع از دفاع مقدس، همراه بچه‌های سپاه با هم عملیات می‌کردند. یعنی ارتشی‌ها هم در تیپ ما بودند. خلاصه بچه‌های ارتش، من و چند مجروح دیگر را سوار بر ماشین‌های غنیمتی عراقی کردند و به پشت جبهه بردند. حین راه من بر اثر شدت خونریزی بی‌حال شدم و از هوش رفتم. فقط یادم است که تشنه بودم و آب می‌خواستم. اما چون خونریزی داشتم، نمی‌توانستند به من آب بدهند و صرفاً با دستمال خیس، لب‌هایم را تر می‌کردند.

> به تازگی دستم را قطع کرده بودند و با گذشت چند روز می‌توانستم از جایم بلند شوم. بعد از ظهر روز سوم‌خرداد که خبر رسید خرمشهر آزاد شده است، ناگهان از همه جا صدای شادی و خوشحالی مردم به گوش رسید. من خودم را به پشت پنجره رساندم و از آن بالا دیدم که چطور خوشحالی می‌کنند

به کدام شهر اعزام شدید؟

اولین بیمارستان یا درمانگاهی که مداوای اولیه شدم، یادم نیست. وقتی به تهران رسیدیم متوجه شدم من را به بیمارستان سینا برده‌اند. پر از مجروح بود و پرسنل بیمارستان نمی‌توانستند رسیدگی خوبی داشته باشند. در یک اتاق بالای هفت الی ۱۰ نفر بستری بودند. بیماران عادی و مجروحین کنار هم بودند و اوضاع نابسامانی ایجاد شده بود. حاج ماشاءالله مهمان‌نواز و چند نفر دیگر از دوستان ما از نوش‌آباد به عیادتم آمدند و چون وضعیت بد من در بیمارستان را دیدند، حاج ماشاءالله رفت وزارت بهداری و درخواست کرد من را از آن بیمارستان به جای دیگری منتقل کنند. لذا من را به بیمارستان بانک ملی بردند. آنجا یک دکتری بود به نام آقای سجادی که دستم را عمل کرد. اما در عین حال هشدار داد: اگر خوب شد که هیچ، ولی اگر نوک انگشتانت سیاه شد، ناچاریم سریع دستت را قطع کنیم.

و عمل موفقیت‌آمیز نبود و دست شما قطع شد؟

بله همین‌طور است. بعد از عملی که روی دستم انجام‌شد، خیلی نگذشت که دیدیم نوک انگشت‌هایم سیاه شده است. دکتر سجادی می‌گفت اگر زود قطعش نکنیم ناچاریم دستت را از بالاتر قطع کنیم و کار گره می‌خورد. خلاصه دستم را دوباره عمل کردند و از زیر آرنج، دست راستم قطع شد. اما بعضی وقت‌ها فکرش را که می‌کنم، اینطور به نظرم می‌رسد که دستم را حوالی خرمشهر جا گذاشتم.

زمانی که خبر آزادی خرمشهر رسید هنوز در بیمارستان بودید؟

بله به تازگی دستم را قطع کرده بودند و با گذشت چند روز می‌توانستم از جایم بلند شوم. بعد از ظهر روز سوم خرداد که خبر رسید خرمشهر آزاد شده است، ناگهان از همه جا صدای شادی و خوشحالی مردم به گوش رسید. من خودم را به پشت پنجره رساندم و از آن بالا دیدم که چطور مردم در خیابان منتهی به میدان فردوسی (شهیدقرنی) دسته دسته به سمت میدان می‌آیند و شعار می‌دهند و از آزادی خونین‌شهر خوشحال هستند. از همه جا صدای تکبیر بلند بود و مردم گل و شیرینی به یکدیگر تعارف می‌کردند. واقعاً صحنه‌های زیبایی بود. خرمشهر به برکت خون شهدای بسیاری آزاد شده بود و در همین بیمارستان که ما بستری بودیم، تعداد زیادی از مجروحین عملیات حضور داشتند. زحمات همین بچه‌ها و همدلی ملت ایران بود که باعث شد خونین‌شهر بعد از ماه‌ها اشغال از سوی بعثی‌ها، در سوم خردادماه ۱۳۶۱ آزاد شود و قلب امام و مردم ایران شاد شود.

بعد از مجروحیت باز هم به جبهه رفتید؟

بله بعدها دوباره به جبهه رفتم. اما به خاطر جانبازی و شرایطی که دستم داشت، بیشتر در کارهای تبلیغاتی حضور داشتم. اما سعی کردم ارتباطم با جبهه و بچه‌های رزمنده قطع نشود.

سخن پایانی.

زمانی که خرمشهر به اشغال دشمن درآمد، من یک نوجوان ۱۴ساله در نوش‌آباد کاشان بودم. عین من خیلی جوان‌ها و نوجوان‌های دیگر بودند که در گوشه و کنار ایران دلشان از سقوط خرمشهر به درد آمده بود. اما ۱۹ماه بعد، من از کاشان و آن یکی از تبریز و یکی دیگر از سیستان و... خلاصه از همه جای ایران به خوزستان رفتیم تا شهری را آزاد کنیم که خیلی از ما تا آن لحظه آنجا را به چشم ندیده بودیم. چون همگی اعتقاد داشتیم که ایران وطن همه ماست و یک وجب از آن نباید از دست برود. مهم هم نیست که این زمین اشغال شده توسط متجاوزین بیگانه در کجای کشورمان باشد. ما به حکم ایرانی بودن و به حکم انقلابی بودن‌مان باید می‌رفتیم و در برابر دشمن می‌جنگیدیم. در فتح خرمشهر من فقط یک دست دادم. اما خیلی از همرزمان‌مان جان‌شان را که عزیزترین داشته یک انسان است را دادند تا خونین‌شهر دوباره به آغوش کشور بازگردد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۰۳۲

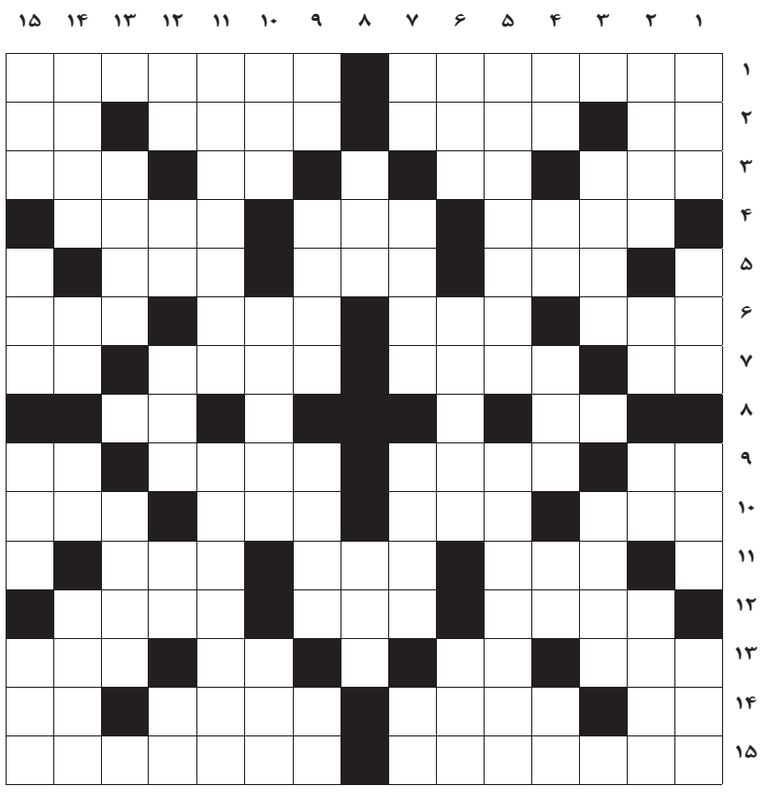

از راست به چپ

■ ۱- میلاد با سعادت عالم آل محمد و امام رئوف بر شیعیان و دوستدارانش مبارک‌باد- شهر حدیث مشهور سلسله‌الذهب که درباره توحید و شرایط آن است ■ ۲- خدای خورشید مصریان- گل شهیدان- از پهپادهای نامدار ساخت کشورمان- پرنده نماد وقار ■ ۳- ظرف خرید خانوار- حرف همراهی عرب- باشکوه- از شهرهای بیدار فلسطین ■ ۴- پایتخت کشور لتونی- گل خوشبو- گروه ■ ۵- سازمان بزرگ جهانی- از حروف مقطعه قرآنی- رنگ دریا ■ ۶- گناه- عضو بی‌حس- جرقه آتش- گزیدن مار ■ ۷- کارگاه جولاهی- از نام‌های خدا- خودداری از اظهار عقیده و مذهب- حرف فقدان ■ ۸- خاندان- دوستی ■ ۹- ریشه- آهنگر شاهنامه- از ظروف آشپزخانه- علامت فعل استمراری ■ ۱۰- مرزبان- نوعی ریاست مجلس- اسب یدک- مرغ همسایه ■ ۱۱- مرحله‌ای در کشاورزی- خوردنی بعد از غذا- نخستین قومی که در کشور تشکیل حکومت داد ■ ۱۲- مهارت و استادی- جایز و شایسته- پسوند روستاها ■ ۱۳- خیابان وسیع- تخم‌مرغ انگلیسی- رود آرام- طریق ■ ۱۴- تلخ- مسجد معروف دوره تیموری تبریز- مدت امامت امام هشتم- سه کیلو ■ ۱۵- تلاش و مجاهدت- مالدار

از بالا به پایین

■ ۱- رود مرزی- قالی عشایری- دست نخورده- خورشید ■ ۲- مسیر پاک شده در میدان مین- پرهای ریز مرغ- گیاه قلم خوشنویسی- نام پدر حضرت ابراهیم ■ ۳- باران پیاپی- از نام‌های خدا ■ ۴- صابون خیاطی- نام قدیم فرانسه- صندوق پس‌انداز کودک- خسیس- نوعی زغال سنگ ■ ۵- از شهرهای فلسطین- پدر علم جغرافیا ■ ۶- استخوان پهلو- قاتل ثامن‌الائمه- عضو شنوایی ■ ۷- همراه ناله- اولین شهید اسلام- جانوری آبزی که هرگز نمی‌میرد ■ ۸- واحد شمارش گردو- مهمانی ■ ۹- سایه- طبیعت و نهاد- پایتخت غنا- فاش کردن خبر ■ ۱۰- فدراسیون بین‌المللی دوومیدانی- مبارزه کاری!- صومعه ■ ۱۱- بلدیه- سیاستمدار فرانسوی اواخر سده نوزدهم و اوایل قرن بیستم که به ببر فرانسه مشهور بود ■ ۱۲- افزودن انگلیسی- دشنام- مصنوعی‌اش این روزها بر سر زبان‌هاست- مایه حیات- عید ویتنامی‌ها ■ ۱۳- حشره گزنده- پیمان‌شکن ■ ۱۴- مکث و تأنی- صورت- بنده و شما- لباسی زنانه ■ ۱۵- فیلم هیچکاک- تلاش- شهر بادگیرها- جگرخوار بنی‌امیه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

								۴
۵	۹		۴	۸				
				۲				۳
					۷	۳		
۸	۱	۷						
			۶		۵	۹		
۱								
		۴	۹				۸	
	۳	۹	۷				۱	

جدول کلمات متقاطع
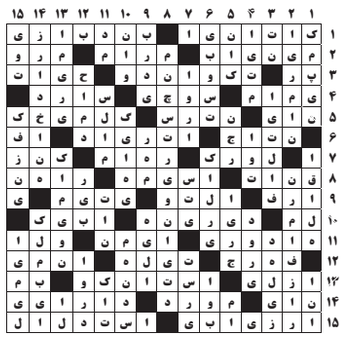
پاسخ جدول شماره ۷۰۳۱